



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
وان حیات باصفای باوفا مست آمدست

گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست

آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند
ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست

می‌فریبم مست خود را او تبسم می‌کند
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست

آن کسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست

گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست

گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست

عشق بی‌چون بین که جان را چون قدح پر می‌کند
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست

یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید
کز الست این عشق بی‌ما و شما مست آمدست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۲۳

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
زانک مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی‌کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر
تا بننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست
کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونک مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز
 مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان
 دانک پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن
 زانک پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی
 عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای
 در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو
 عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی
 تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
 اندرین نشات دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای نو لباب
 مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
 مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
 رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند
 غم فرج شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو
 مرده را خواهی که بینی زنده تو